

فهرست

۷	 راه بی پایان تو را می خواند
۱۰	 مرا سوار قطار خودت کن!
۱۳	 سفر بی پایانم آرزوست
۱۶	 فقط به سوی خانه تو می آیم
۲۰	 هر که در این بزم مقرب تراست
۲۳	 بت های درون را باید شکست
۲۸	 روزی من از ناکجا آباد می آید
۳۳	 به دنبال پناهگاهی باش!
۳۷	 چرا خودت را ارزان فروختی؟
۴۱	 که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را
۴۴	 من فقط به خاطر خدا نوشتم
۴۸	 پدر! من از این شهر باید بروم
۵۱	 صدای گریه نوزاد من است
۵۵	 من شیفته رفتار تو شدم
۵۸	 دلم به دنبال نخ تسبیح است!
۶۲	 درد را مثل عسل می بینم
۶۵	 وقتی از پست و مقام فراری شدم
۷۰	 مجلسی که بالا و پایین ندارد
۷۴	 وقتی آفتاب به خانه اش راهم نداد
۷۹	 به دنبال راهی برای بازگشت
۸۴	 وقتی هفت طناب من پاره شد
۸۸	 باغ انگور در دستم امانت است
۹۳	 بابا چرا مرا به دکتر بردی؟

چرا زن و بچه خودت را رها کرده‌ای؟	۹۷
سفری با دو مأموریت	۱۰۱
چرا دست خودت را می‌بوسی؟	۱۰۴
پسرم! دلم برای تنگ می‌شود	۱۰۷
شکر نعمت، نعمت افزون کند	۱۱۰
من به دنبال نتیجه هستم!	۱۱۳
من اسیر سرخی طلا شدم	۱۱۷
برای مهمان غذا می‌پزم	۱۲۱
زود چراغ‌ها را خاموش کن!	۱۲۴
به دنبال هیزم بگردید!	۱۲۸
ساربانی که از ما پذیرایی کرد	۱۳۲
طلاهای سرخ دل مرا نمی‌رباید	۱۳۶
پیراهن پسرم مرا شفا می‌دهد	۱۴۰
تو باید چند کفن پوسانده باشی!	۱۴۴
در تجارتی که من ضرر کردم	۱۴۶
زنجیر بر پای خود بسته‌ام	۱۵۰
اسیر بازیچه‌ای بزرگ شده‌ام	۱۵۳
پی‌نوشت‌ها	۱۵۹
منابع تحقیق	۱۷۳
بیوگرافی مؤلف	۱۷۷
فهرست کتب نویسنده	۱۷۸

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هرگز آن شب از یادم نمی‌رود. شبی که مهمان استاد خود بودم. او رو به من کرد و گفت: «تو باید قرآن را مثل کتاب درسی بدانی و آن را مطالعه کنی. تا کی می‌خواهی فقط قرآن تلاوت کنی؟ وقت آن رسیده است که به فهم قرآن رو بیاوری».

این سخن مرا به فکر فرو برد، بیست بهار از عمرم می‌گذشت و من بارها قرآن را ختم کرده بودم؛ اما برای یک بار آن را مطالعه نکرده بودم.

وقتی به خانه آمدم قرآن را برداشتم و بوسیدم، گویا دفعه اولی بود که می‌خواستم آن را مطالعه و در مورد آن فکر کنم. آشنایی من با قرآن بیشتر و بیشتر شد و از شیرینی پیام‌های آن لذت بردم.

همیشه با خود فکر می‌کردم ای کاش جوانان ما با پیام‌های
قرآن، انس بیشتری داشتند تا این که تصمیم گرفتم در این زمینه،
کتابی بنویسم.

هدف من این بود که دوستان خود را با مفاهیم قرآن بیشتر آشنا
سازم. اکنون این کتاب را تقدیم شما می‌کنم.

این آغاز راهی است که در پیش دارم و می‌دانم شما مرا در این
مسیر یاری خواهید کرد؛ مسیری که به باغ آشنایی با قرآن می‌رسد.
مهدی خدامیان آرانی

قم، تیر ۱۳۸۸

۱

راه بی پایان تو را می خواند

آیا تا به حال احساس کرده‌ای که عاشق نیستی؟
خیلی سخت است که احساس عشق را از دست بدهی. دیگر زندگی برای تو
بی معنا می شود و نمی توانی زیبایی های زندگی را درک کنی.
مگر بیشتر وقت ها، سراسر عشق و شور نیستی؟ مگر برای رسیدن به ثروت
تلاش نمی کنی؟
آیا دیده ای عده ای را که چقدر برای جمع کردن مال دنیا تلاش می کنند؟ آنها
شب و روز کار می کنند.
من در مورد کسی صحبت می کنم که ضروریات زندگی، مانند خانه، ماشین و
دیگر امکانات را دارد، اما باز هم می دود.
او هیچ گاه از جمع کردن ثروت دنیا سیر نمی شود، چرا که گفته اند: «مال دنیا
مثل آب دریاست هر چه بیشتر بنوشی بیشتر تشنه می شوی».
کسی که دیوانه وار به دنبال دنیاست، عاشق دنیا شده است، چه کند؟ عاشق
نمی تواند به دنبال معشوق نباشد. این یک قانون است.
حتماً دیده ای که بعضی ها عاشق شهرت می شوند و برای رسیدن به آن تلاش
زیادی می کنند، بعضی ها به دنبال ریاست هستند و در طلب آن بیقرارند.
پس شور و عشق، همیشه در وجود ما هست، همه ما عاشق آفریده شده ایم،
فقط معشوق ها مختلف اند.

وقت آن رسیده است که در مورد معشوق‌های خود فکر کنیم. وقتی معشوق ما عوض شود، ما نیز دچار تغییر بزرگی می‌شویم.

هر چه معشوق تو بزرگتر شود، تو بزرگتر می‌گردی. اگر معشوق تو پایان داشته باشد، تو هم پایان خواهی داشت.

خوشا به حال کسی که معشوقی دارد بی پایان! چنین کسی هرگز تمام نمی‌شود.

رفیقی داشتم که خیلی ثروتمند بود و عمر خود را در راه کسب ثروت صرف کرده بود، لحظه‌های پایانی عمرش بود که من به کنارش رفتم، اشک در چشمانش حلقه زده بود.

او گریه می‌کرد و همه اطرافیان او نگران بودند، آنها نمی‌دانستند راز این گریه او چیست.

من خیلی زود فهمیدم که گریه او، گریه عاشق دلسوخته است، عاشقی که تا ساعتی دیگر برای همیشه از معشوق خود جدا می‌شد.

من آن روز درس بزرگی گرفتم، انسان باید معشوقی را انتخاب کند که پایان ندارد.

آیا قصه حضرت ابراهیم علیه السلام را شنیده‌ای؟ وقتی به سرزمین کفر رفت، مردمانی را دید که ستاره‌ای را می‌پرستیدند، صبر کرد تا آن ستاره غروب کرد، رو به آنان نمود و چنین گفت: «من چیزی را که غروب می‌کند دوست ندارم».

او می‌خواست به ما بگوید: ای انسان نامتناهی! نباید گرفتار چیزی شوی که پایان دارد.

و حکایت آن مردمان، حکایت امروز من و توست. افسوس که ما عاشق

چیزهایی شده‌ایم که پایان دارند. خوشا به حال آنانی که بی پایان شدند!

قرآن در مورد ابراهیم علیه السلام می‌گوید:

﴿فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْأُولِيْنَ﴾.

و چون شب فرا رسید او ستاره‌ای را دید و گفت: «این خدای من است»، اما وقتی آن ستاره غروب کرد گفت: «من چیزی که غروب می‌کند را دوست ندارم».*

تدبّری در آیه:

در زبان عربی برای «ناپدید شدن» معمولاً دو واژه استفاده می‌شود: «غروب» و «أفول». تفاوت دقیقی بین این دو واژه در زبان عربی وجود دارد:

وقتی که منظور ما فقط پنهان شدن چیزی باشد از واژه «غروب» استفاده می‌کنیم؛ اما هرگاه سخن از پنهان شدن چیزی باشد و بخواهیم به عدم ثبات آن اشاره کنیم از واژه «أفول» استفاده می‌کنیم.

به بیان دیگر اگر بگوییم «ستاره غروب کرد»، یعنی ستاره ناپدید شد؛ اما اگر بگوییم «ستاره أفول کرد»، یعنی ستاره‌ای ناپدید شد که معلوم بود روشنایی آن همیشگی نیست.

قرآن در ماجرای حضرت ابراهیم علیه السلام از واژه «أفول» استفاده می‌کند و در واقع می‌خواهد این پیام را به ما رساند که ناپدید شدن ستاره چیزی بوده که از اول مورد توجه ابراهیم علیه السلام بوده است.^۱

* انعام، آیه ۷۶.

۲

مرا سوار قطار خودت کن!

قطار به سوی مشهد در حرکت بود و من روی صندلی خود نشسته بودم و مطالعه می‌کردم. وقتی کتاب تمام شد از کوپه بیرون آمدم تا به سایر کوپه‌ها سر بزنم. می‌خواستم با مردم گفتگو کنم و نکاتی را بیاموزم.

بعد از ظهر جالبی بود. با افراد زیادی گفتگو کردم، فضای هر کوپه با دیگری فرق داشت. مثلاً در یک کوپه بحث داغ سیاسی بود و در کوپه دیگر، سخن از بازی فوتبال بود.

در کوپه‌ای هم عده‌ای مشغول دیدن فیلم بودند و در جای دیگر، گروهی مباحث دینی داشتند.

تقریباً به حدود ده کوپه سر زدم. به آخرین کوپه که رسیدم دیدم آنها همه در خواب خوش هستند!

نگاه به ساعت کردم فهمیدم که حدود سه ساعت است در میان مسافران پرسه زده‌ام و اکنون دیگر باید به کوپه خود بازگردم.

وقتی به کوپه خود آمدم، کنار پنجره نشستم و به فکر فرو رفتم. هر کدام از مسافران کاری می‌کردند؛ اما در عین حال، آنها همه به سوی هدف خود در حرکت بودند.

مقصد ما مشهد بود و هر لحظه به مقصد خود نزدیک‌تر می‌شدیم، مهم این

نبود که چه می‌کردیم، مهم این بود؛ همه ما در قطاری بودیم که به مشهد می‌رفت. در آن لحظه بود که فهمیدم چرا خدا از ما خواسته تا در هر نماز بگوییم: «ما را به راه راست هدایت کن».

در نماز از خدا توفیق عبادت نمی‌خواهیم، بلکه از او می‌خواهیم ما را در مسیری درست هدایت فرماید.

ساده‌تر بگوییم: ما از خدا می‌خواهیم ما را سوار قطار خودش کند که اگر در این قطار باشیم خواب ما، تفریح ما، غذا خوردن ما، استراحت ما، زیبا است. اما وای از آن روزی که ما سوار قطاری شویم و آن قطار به سوی خدا نرود! اگر در آن قطار، تمام شبانه روز هم مشغول عبادت باشیم فایده‌ای ندارد. حتماً دیده‌ای افرادی که یک مشت ریش دارند و همیشه تسبیح به دست هستند؛ اما وقتی به آنها نزدیک می‌شوی می‌بینی که بعضی از آنها برای ریا و ریاست دنیا این کار را می‌کنند.

آنها سوار قطار مکر و خودپرستی شده‌اند و این قطار هیچ‌گاه آنها را به مقصد بهشت نمی‌رساند. شیطان هیچ کاری به نماز و عبادت آنها ندارد، چرا که آنها در قطار شیطان هستند، هر کاری بکنند سرانجام آنها، رضایت خدا نخواهد بود. در ایستگاه دنیا قطارهای بسیاری شبیه به هم وجود دارد، هر کدام فریاد می‌زنند: ما شما را به شهر سعادت می‌بریم!

و چه بسا ما ندانیم کدام راست می‌گویند و کدام دروغ! بعضی از این قطارها آن قدر زیبا و دل‌فریب است که دل هر کسی را می‌رباید، شعارهای تبلیغاتی بعضی از آنها چنین است: «پیش به سوی سعادت!»

اما وقتی سوار می‌شوی و مقداری راه می‌روی، تازه می‌فهمی که این قطار به شهر سعادت نمی‌رود و فریب خورده‌ای!

پس چه کسی می‌تواند تو را در انتخاب قطار واقعی یاری کند؟ همان کسی که از تو خواسته تا هر روز در نماز بگویی: «مرا به راه راست هدایت کن».

اگر ما سوار قطار خدا شویم حتماً به سعادت و خوشبختی خواهیم رسید. آن روز من فهمیدم که این دعا چقدر مهم است، افسوس با آن که یک عمر نماز خوانده‌ام؛ امّا نفهمیدم که با خدای خود چه گفته‌ام!

قرآن دعای بندگان را چنین بیان می‌کند:

﴿أَهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ﴾.

بار خدایا، ما را به راه راست هدایت نما.*

تدبّری در آیه:

در زبان عربی، واژه‌های «طریق» و «صراط»، به معنای «راه» است. وقتی ما بخواهیم از راهی سخن بگوییم که اصلی و وسیع است، از واژه «صراط» استفاده می‌کنیم؛ امّا وقتی بخواهیم به مسیری اشاره کنیم که پیمودن آن با سختی همراه است از واژه «طریق» استفاده می‌کنیم.

پس واژه «صراط» به وسیع بودن راه و راحت بودن سفر در آن اشاره دارد. اگر در بزرگراه به سوی مشهد در حرکت باشی، می‌توانی بگویی من در صراط مشهد هستم. ولی اگر در جاده‌ای کم‌عرض به سوی مشهد در حرکت باشی و سختی بکشی، باید بگویی من در طریق مشهد هستم.^۲

قرآن در این آیه به ما می‌آموزد که از خدا بخواهیم ما را به صراط درست هدایت کند. راهی که وسیع و واضح است و در آن هیچ ابهام و مشکلی نیست.**

*. حمد، آیه ۶.

** واژه «الصراط» در قرآن ۳۸ بار تکرار شده است در حالی که واژه «طریق» فقط ۴ بار آمده است. یعنی تأکید قرآن روی مفهوم «صراط» ۸ برابر «طریق» است.

تو سرمایه بزرگی داری و باید تا فرصت داری با این سرمایه تجارت خوبی را انجام دهی.

تو باید بهترین بازار و بهترین خریدار را بشناسی و از تجارتی که با ضرر همراه است دوری کنی. تو باید توشه‌ای برای سفر ابدی خویش تهیه کنی زیرا که راه بسیار طولانی است!

دقیقه‌ها که سرمایه زندگی تو هستند، کم و کمتر می‌شوند، در واقع، عمر تو دارد لحظه به لحظه کم می‌شود. چرا برای خودت فکری نمی‌کنی؟

تا کی می‌خواهی در فکر دنیا و آب و خاک باشی؟ ارزش عمر تو از همه این‌ها بالاتر است تو باید عمر خود را صرف چیزی کنی که بی‌نهایت باشد.

آیا سخن مولایت را شنیدی که گفت: آه از توشه کم و راه دور و طولانی!^۳ اگر هدف علی علیه السلام بهشت بود پس چرا این چنین سخن می‌گوید؟ او توشه بهشت را داشت. او می‌خواست به ما یاد بدهد که بهشت مقصد ما نیست، بهشت یک منزل است، راه ما بی‌پایان است و برای همین هر چه توشه برداریم، باز هم کم خواهد بود. هر چیز در مقابل این سفر بی‌پایان، کم‌بها و بی‌ارزش است. تو باید متوجه این راه طولانی بشوی که پیش روی توست، تو باید از آن استعداد بزرگی که خدا به تو داده است، باخبر شوی.

تو باید کاری کنی که همه لحظات عمر تو مفید باشد، خوابیدن، خوردن، رفتن

و آمدنت، همه باید حرکت و عبادت باشد. پای تو همواره باید پای رفتن باشد. اگر فریاد علی علیه السلام را شنیدی دیگر فرصت نداری بازی کنی، فقط کسانی به بازی دنیا مشغول می شوند که هدفی آسمانی ندارند.

یادت هست وقتی بچه بودی به بازی می رفتی، چگونه برای عروسکی یا تویی گریه می کردی. وقتی بزرگتر شدی دیگر به عروسک و توپ وابستگی نداشتی. زیرا هدف والاتری را پیدا کرده بودی و به دنبال آن بودی.

وقتی هدف تو تغییر کرد دیگر توپ و عروسک برای تو جاذبه نداشت. خوب نگاه کن، بعضی ها با این که بزرگ شده اند به توپ بزرگتری مشغول شده اند، اگر چه این توپ به بزرگی کره زمین باشد!

گروه دیگر اسیر این توپ بزرگ نشده اند زیرا می دانند که این تویی بیش نیست و هدف آنان نمی باشد.

تو کار بزرگی داری، باید زاد و توشه برای خودت فراهم کنی، تو سفری به طول ابدیت در پیش داری.

سرگرمی و بازی برای کسی است که کاری ندارد، هدفی و انگیزه ای ندارد، تو که به ضیافتی بزرگ و ابدی دعوت شده ای، باید به فکر آنجا باشی.

راه را نگاه کن، نگاهی هم به خود بیانداز، برخیز، باید شب و روز تلاش کنی. قرآن می گوید:

﴿تَزَوَّدُوا فَإِنَّ خَيْرَ الزَّادِ التَّقْوَى﴾

برای خود زاد و توشه تهیه کنید و بدانید که بهترین توشه، تقوا است.*

تدبیری در آیه:

بهترین زاد و توشه برای روز قیامت چیست؟ نماز، روزه، حج، کار خیر، کمک کردن به دیگران، ساختن مسجد و مدرسه.

جالب است قرآن در این آیه فقط تقوا را بهترین توشه می‌داند. به راستی چه رمز و رازی در تقوا است که قرآن روی آن تأکید می‌کند.

من مدّتی به دنبال جواب این سؤال بودم. سرانجام به این نتیجه رسیدم که تقوا، گوهری ارزشمند است.

کسی که ماشینش با سرعت زیاد راه نمی‌رود، اگر در جاده به خاطر سرعت جریمه نشود هنری نمی‌کند. هنر این است که بهترین ماشین را داشته باشی و بتوانی با سرعت بالایی رانندگی کنی، ولی این کار را نکنی!

افسوس که ما تقوا را هم بد فهمیدیم! یادم نمی‌رود جوانی را می‌شناختم که مؤمن و با استعداد بود. او دانشجوی حقوق بود. می‌خواستند او را بورسیه کنند تا در آینده قاضی بشود؛ اما او قبول نکرد.

پدرش وقتی این موضوع را فهمید خیلی افتخار می‌کرد که ببین چه پسری تربیت کردم که از مقام قضاوت گذشت!

اکنون در کارخانه‌ای مشغول به کار است، لیسانس حقوق دارد و در جایگاه اصلی خود نمی‌باشد. آیا این تقوا است؟

هنر این بود که او قاضی می‌شد و استعداد خود را در قضاوت به کار می‌گرفت ولی هرگز رشوه نمی‌گرفت!

تو باید در جامعه باشی و کاری انجام دهی، باید مواظب باشی که گناه و خطا نکنی. این است هنر تقوا که بهترین توشه است.

پیرمردی که دیگر سن و سالی از او گذشته اگر تمام شبانه روز در کنج مسجد نماز بخواند و از این راه، برای خودش توشه‌ای تهیه کند؛ قرآن توشه او را بهترین توشه نمی‌داند؛ اما جوانی که در اوج شهوت است، اگر گناه نکرد، بهترین توشه را برای سرای دیگر خود تهیه نموده است.

فقط به سوی خانه تو می آیم

شرمنده زن و بچه خود شده ای. چند روز است که نتوانسته ای برای آنها غذا و پوشاک مناسبی تهیه کنی.

از هر کسی که می شناختی، پول قرض گرفته ای و دیگر نمی دانی چه کنی. یادت می آید که با فرماندار مدینه آشنا هستی و برای همین با خود می گویی خوب است بروم و شرح حال خود را برای او بگویم، شاید او بتواند کمکی کند. اما فرماندار که دست نشانده حکومت طاغوت (بنی امیه) است و دستش به خون شیعیان و فرزندان حضرت زهرا علیها السلام آلوده است، آیا درست است از او تقاضای کمک کنی؟

بر سر دو راهی گیر کرده ای و نمی دانی چه باید کنی. وقتی امروز نگاهت به چهره زرد و رنگ پریده کودکانت می افتد، تصمیم خود را می گیری و به سوی فرمانداری مدینه حرکت می کنی. دیوارهای فرمانداری مدینه را می بینی، خوب است زود وارد فرمانداری شوی، چون هر لحظه ممکن است یکی از دوستان از اینجا عبور کند و تو را ببیند.

او کیست که به این سمت می آید؟ نکند او تو را بشناسد؟

وای، او پسر عموی امام صادق علیه السلام است! او بارها تو را در خانه آن حضرت

دیده است.

او این وقت روز، اینجا چه می‌کند؟ حالا چه باید بکنی؟ اگر پرسد که اینجا چه می‌کنی چه جوابی خواهی داد؟

ولی هیچ چیز بهتر از راستگویی نیست!
او جلو می‌آید و بعد از سلام، با تو دست می‌دهد.

— کجا می‌روی؟

— داشتم نزد فرماندار می‌رفتم.

— برای چه؟

— فقر و نداری، تمام زندگی مرا گرفته است، برای تقاضای کمک نزد او می‌روم.

— بدان که امید تو ناامید خواهد شد زیرا به در خانه غیر خدا می‌روی، تو باید به در خانه کسی بروی که امیدت را ناامید نمی‌کند و کرمش بیش از همه است، آیا می‌خواهی حدیثی را که از امام صادق علیه السلام شنیده‌ام برایت بگویم؟
— بله.

— یک روز که خدمت آن حضرت بودم، ایشان فرمودند: «خداوند به یکی از پیامبران خود این چنین وحی کرد: من امید هر کس را که به غیر من امید داشته باشد ناامید می‌کنم. چگونه است که بنده من در سختی‌ها به کس دیگری امید می‌بندد؟ مگر در خانه من به روی کسی که مرا بخواند بسته است؟ من آن خدایی هستم که قبل از آنکه بندگانم مرا بخوانند به آنها کرم و مهربانی می‌کنم، آیا اکنون که مرا صدا می‌زنند آنها را ناامید می‌کنم؟»؛ اکنون اختیار با خودت است، می‌خواهی به فرماندار طاغوت پناه ببری یا اینکه به خدا توکل کن.

تو در فکر فرو می‌روی. این سخن تو را به فکر فرو می‌برد. دوست داری بار دیگر این سخن را بشنوی. از دوستت می‌خواهی تا یک بار دیگر این سخن را برایت تکرار کند.

او هم قبول می‌کند و برای بار دوم این حدیث را برای تو نقل می‌کند و تو با دقت تمام به حدیث گوش فرا می‌دهی.

بعد از شنیدن این سخن، با خود عهد می‌کنی که دیگر از مردم چیزی نخواهی و برای همین از رفتن به فرمانداری، خودداری می‌کنی.

مدتی نمی‌گذرد که خداوند به وعده خود وفا می‌کند و از جایی که باور نمی‌کردی پول زیادی به دستت می‌رساند و تو از فقر نجات پیدا می‌کنی، و این نتیجه توکل به خداست.^۴

قرآن می‌گوید:

﴿وَاتَّقُوا اللَّهَ وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ﴾.

از خدا پروا کنید و مؤمنان فقط بر خدا توکل می‌کنند.*

تدبیری در آیه:

در سخنان و احادیث اهل بیت علیهم‌السلام به آثار توکل به خدا اشاره زیادی شده است و از مهمترین نشانه‌های ایمان شمرده شده است.^۵

کسانی که در کارهای خود به خدا توکل داشته باشند به موفقیت‌های بزرگ می‌رسند.

آنها هیچ گاه ناامید نمی‌شوند و از آماده نبودن مقدمات کار، دلسرد نمی‌گردند. آنها صبر نمی‌کنند تا شرایط مناسبی برایشان فراهم شود. آنها با توکل به خدا،

* مانند، آیه ۱۱.

شرایط مناسب را برای خود فراهم می‌سازند.
آنها نیاز به تشویق دیگران ندارند و هیچ وقت سرزنش مردم آنها را از هدفی که دارند باز نمی‌دارد.
توکل باعث می‌شود تا وقتی با خدا هستی از هیچ چیز و هیچ کس نترسی و با آرامش به سوی هدف خویش پیش بروی.^۶
آنانی که از بزرگی هدف می‌ترسند باید بدانند با توکل می‌توان به همه هدف‌های بزرگ رسید.
توکل راز موفقیت مردان بزرگ است که تاریخ را از آن خود ساختند.

۵

هر که در این بزم مقرب تر است

به کارگاه آجرپزی رفته بودم تا یکی از دوستانم را ببینم. در آنجا بود که با تولید آجر بیشتر آشنا شدم.

من همیشه خیال می‌کردم که برای تهیه آجر، ماده‌ای مثل چسب به خاک اضافه می‌کنند تا آجر محکم شود. در آنجا دیدم که کارگران خاک را فقط با آب مخلوط می‌کنند تا گل درست شود. بعد آن گل را قالب می‌گیرند و به شکل آجر درمی‌آورند و سپس آن را در آفتاب قرار می‌دهند تا خشک شود.

این آجرها بسیار سست بودند و حتی اگر باران بر روی آنها می‌بارید شکل خود را از دست می‌دادند و دوباره به همان خاک تبدیل می‌شدند.

دوستم برای من توضیح داد که همین آتشِ داغ باعث می‌شود تا این آجرها محکم و بادوام شوند، در واقع ارزشی که آجر دارد به خاطر همین آتش است. آن روز متوجه شدم هر آجری که به شعله آتش نزدیک‌تر باشد محکم‌تر می‌شود و هر آجری که از آتش دور باشد سست است.

یکی از کارگرها آجری را به من نشان داد و گفت: اگر بتوانی این آجر را با کلنگ بشکنی به تو جایزه می‌دهم! این آجر از بتن و سیمان، محکم‌تر است زیرا بسیار نزدیک آتش بوده است.

آن روز من به فکر فرو رفتم و به یاد بلاها و سختی‌هایی که در زندگی

پیش می‌آید افتادم. به راستی، این مشکلات هستند که انسان را می‌سازند و محکم می‌کنند.

آیا شنیده‌ای که خدا هر کس را بیشتر دوست دارد بلای بیشتری برای او می‌فرستد؟

بلا و سختی‌ها همان آتشی است که باعث می‌شود ما قیمت پیدا کنیم، ارزش پیدا کنیم و ساخته بشویم.

روح انسان فقط در کوره بلا است که می‌تواند از ضعف‌ها و کاستی‌های خود آگاه شود و به اصلاح آنها بپردازد.

پس بلا چیز بدی نیست، بلا باعث می‌شود تا از دنیا دل بکنیم و بیشتر به یاد خدا باشیم و به درگاه او رو آورده و تضرع کنیم.

اگر بلا نباشد دل ما برای همیشه اسیر دنیا می‌شود، ارزش ما کم و کم‌تر می‌شود، این بلاست که دل‌های ما را آسمانی می‌کند.

قرآن می‌گوید:

﴿فَأَخَذْنَاَهُمْ بِالْبَاسَاءِ وَالضَّرَآءِ لَعَلَّهُمْ يَتَضَرَّعُونَ﴾.

آنان را به رنج و بلا و سختی گرفتار کردیم تا به درگاه ما تضرع و زاری کنند.*

تدبیری در آیه:

آیا می‌دانی چه تفاوتی میان واژه «دعا» و «تضرع» وجود دارد؟

«دعا» همان سخن گفتن با خدا و خواندن او می‌باشد. گاه حاجتی داری و از خدا می‌خواهی تا تو را به آرزویت برساند و برای همین دعا می‌کنی، گاه از روی عادت دعا می‌خوانی و هیچ توجه قلبی نداری، اما موقعی که شرایط بر تو سخت شده باشد، احساس می‌کنی که دنیا برایت کوچک شده است، سختی و مشکلات

فشار آورده است و غوغایی در درونت بر پا شده است. اینجا دیگر با تمام وجود خدا را صدا می‌زنی و از او می‌خواهی تو را نجات بدهد. به این حالت تو، «تضرع» می‌گویند. پس «دعا»، خواندن خداوند در همهٔ حالت‌ها است؛ اما «تضرع» وقتی است که تو خدا را با تمام وجودت صدا می‌زنی زیرا بلا و سختی به سویت هجوم آورده است و تو هیچ پناهگاهی جز خدای خودت نداری.^۷ قرآن می‌گوید که خدا بندگان خود را به بلا گرفتار می‌کند تا آنها تضرع کنند و وقتی آن حالت تضرع برای انسان پیش می‌آید، او ارزش پیدا می‌کند، زیرا او از دنیا دل بریده و رو به خدا آورده است.*

*. واژهٔ «دعا» ۷ برابر واژهٔ «تضرع» در قرآن آمده است (واژه دعاء به تنهایی با همراه با کلماتی اضافه به آن ۲۱ بار و واژه تضرع ۳ بار در قرآن تکرار شده است). شاید بتوان گفت از هر ۷ دعایی که انسان می‌کند فقط یکی از آنها با حالت تضرع است.

۶

بت‌های درون را باید شکست

سالیان سال بود در حسرت داشتن فرزند بودی و بارها از من خواستی تا به تو پسری زیبا بدهم.

من هم سرانجام دعایت را مستجاب کردم و نام او را اسماعیل گذاشتی. می‌دانم که تو هم مانند همه پدرها، خیلی به پسریت علاقه داری و او را بیشتر از جانست دوست می‌داری! اما نباید این پسریت تو شود، آماده باش که می‌خواهم تو را امتحان کنم. تو باید پسریت را در راه من قربانی کنی.

آری، درست شنیدی! باید کارد در دست بگیری و پسریت را رو به قبله بخوابانی و خونش را بر زمین بریزی. آیا آماده هستی این کار را بکنی؟ من می‌خواهم تو را از وابستگی‌ها نجات دهم. قلب تو باید فقط جای من باشد.

تو که خود بت‌های بزرگ را شکستی باید بت درون خودت را هم بشکنی. من می‌خواهم بدانم آیا حاضر هستی در راه من فرزندت را قربانی کنی. اگر این کار را انجام دادی، ثابت خواهی نمود که پسریت، بت تو نشده است. نگاه کن!

ابراهیم علیه السلام با پسرش چنین سخن می‌گوید: باید به قربانگاه برویم.
واسماعیل آماده است، آنها با مادر خدا حافظی می‌کنند و می‌روند. اسماعیل به پدر می‌گوید:

— مگر ما به قربانگاه نمی‌رویم تا در راه خدا قربانی کنیم؟

— آری، پسر.

— پس چرا قربانی با خود برنداشتی، گوسفندی و یا شتری!
اشک در چشمان پدر حلقه زد و گفت: «ای عزیز دلم! تو همان قربانی من هستی، خدا به من دستور داده است که تو را در راه او قربانی کنم».
به راستی تاریخ نمی‌تواند عظمت این صحنه را به تصویر بکشد، اسماعیل در جواب پدر می‌گوید: «ای پدر! آنچه خدا به تو فرمان داده است انجام بده».
آنان به قربانگاه می‌رسند. پدر، پسر را روی زمین به سمت قبله می‌خواباند، اکنون پسر چنین می‌گوید: «روی مرا بپوشان و دست و پایم را ببند».
او می‌خواست تا پدر مبادا نگاهی به نگاه او برخورد کند و در انجام امر خدا ذره‌ای تردید نماید.

همه فرشتگان ایستاده‌اند و این منظره را تماشا می‌کنند، ابراهیم علیه السلام «بسم الله» می‌گوید و کارد را بر گلوئی پسر می‌کشد؛ اما کارد نمی‌برد، دوباره کارد را می‌کشد، زیر گلوئی اسماعیل سرخ می‌شود. ابراهیم علیه السلام کارد را محکم‌تر فشار می‌دهد؛ اما باز هم کارد نمی‌برد، او کارد را بر سگی می‌زند و سنگ می‌شکند.
صدایی در آسمان طنین می‌اندازد که ای ابراهیم تو از امتحان موفق بیرون آمدی. جبرئیل می‌آید و گوسفندی به همراه دارد و آن را به ابراهیم علیه السلام می‌دهد تا قربانی کند.^۸

و از آن به بعد، این حکایت، همیشه برای دوستان خدا هست که باید هوشیار

باشند، مبادا اسماعیل خود را بت کنند. آنها باید آماده باشند تا اسماعیل های خود را قربانی کنند.

و اکنون از تو می‌پرسم: اسماعیل تو چیست؟
ریاست، شهرت، ثروت، آبرو، عزت و... آیا آماده‌ای تا همه این‌ها را در راه دوست قربانی کنی؟
آیا مطمئن هستی که پول، بت تو نشده است؟ آیا مطمئن هستی پیشوای تو، بت تو نشده است؟

خیال نکن که روزگار بت پرستی به سر آمده است، هرگز! بلکه اکنون بت‌ها زیاد و زیادتر شده‌اند، کار شکستن آنها هم سخت‌تر شده است. ابراهیم علیه السلام همه بت‌های بیرون را شکست و بت‌شکن تاریخ شد آنگاه خدا او را آزمود که آیا بتی در درون دارد یا نه؟

و این آزمون برای همه ماست. مگر همه ما دنباله‌رو حضرت ابراهیم علیه السلام نیستیم.

امام حسین علیه السلام هم در روز عاشورا نمایش بزرگی به راه انداخت و به تاریخ نشان داد که می‌توان در اوج قلّه بلا ایستاد و فریاد توحید برآورد و همه هستی خود، حتی کودک شیرخواره خود را هم فدا کرد.

من و تو که دم از امام حسین علیه السلام می‌زنیم کجا ایستاده‌ایم؟ در عزای او بر سینه می‌زنیم در حالی که در این سینه ده‌ها بت داریم.

ای برادر برخیز! راه تو را می‌خواند، راه خلیل الله!

قرآن از زبان حضرت ابراهیم علیه السلام می‌گوید:

«يَا بَنِي إِدْرِي أَرَأَيْتَ إِنْ فِى الْمَنَازِلِ أُتِيَ أَدْبُكُ».

پسرم! در خواب دیده‌ام که باید تو را قربانی کنم.*

*. صافات، آیه ۱۰۲.

تدبیری در آیه :

در زبان عربی وقتی پدر می‌خواهد پسر را صدا بزند، یکی از این دو واژه را استفاده می‌کند: «ابنی» و «بُئی».

اما چرا قرآن در این آیه واژه «بُئی» را به کار برده است؟

این خاطره به جواب این سؤال کمک می‌کند: به سفر حج رفته بودم و یک ماه بود که از خانواده‌ام دور بودم. وقتی به یاد شیرین‌زبانی پسر می‌افتادم دلم هوایش را می‌کرد.

آن روزها تلفن همراه در عربستان جواب نمی‌داد. باید منتظر می‌شدم تا شب فرا برسد و سر ساعت معین، خانواده به هتل زنگ بزنند تا من بتوانم با آنها صحبت کنم. وقتی تلفن زنگ می‌زد صدای پسر به گوشم می‌رسید.

او با شیرین‌زبانی می‌گفت: «بابا»، من تمام شوق و عشق خود را در یک کلمه خلاصه می‌کردم و می‌گفتم: «پسر».

اگر من عرب‌زبان بودم در این حالت، واژه «بُئی» را به کار می‌بردم.

وقتی در خانه هستم و احساس محبت ویژه‌ای به فرزندم ندارم از واژه «ابنی» استفاده می‌کنم؛ زیرا واژه «بُئی»، بار عاطفی زیادتری نسبت به «ابنی» دارد.^۹

جالب است بدانید وقتی من به هر دلیلی از فرزندم عصبانی هستم او را با اسم صدا می‌زنم و نمی‌گویم «پسر». یعنی وقتی من فرزندم را با اسم صدا می‌زنم هیچ بار عاطفی ندارد.

قرآن می‌گوید که ابراهیم علیه السلام پسر خود را با نام صدا نزد، او را «پسر» خطاب کرد؛ اما با دنیایی پر از عشق و محبت!

قرآن تمام محبت پدر به فرزند را در آن لحظه‌ای که می‌خواهد او را به قربانی ببرد با یک واژه «بُئی» نشان می‌دهد.*

*. واژه «بُئی» در قرآن ۶ بار تکرار شده است، در حالی که واژه «ابنی» فقط یک بار در قرآن آمده است که آن هم در جریان

حضرت نوح است، در آنجا نوح می‌گوید: خدایا! پسر من از خاندان من است. به بیان دیگر در قرآن هیچ‌گاه وقتی پدری پسرش را صدا می‌زند از واژه «ابنی» استفاده نشده است. ما باید در محبت و عشق به فرزندان خود بیشتر توجه کنیم و وقتی آنها را صدا می‌زنیم در نوع صدا و سخن ما، عشق و محبت و صمیمیت موج بزند.

۷

روزي من از ناکجاآباد می‌آید

جوانی بود که خسته و غمگین به نظر می‌رسید، گویی همهٔ راه‌ها بر او بسته شده بود.

از شهر تبریز به قم آمده بود، در راه طلب و معرفت قدم برداشته و اکنون به بن بست رسیده بود. خیلی خسته بود و محتاج محبت. برای همین به خانه دعوتش کردم تا با هم سخن بگوییم.

در اتاق پذیرایی نشسته بودیم و بعد از پذیرایی مختصر، او برایم گفت: سالیان سال است که در طلب معرفت هستم و چون شنیده بودم که اگر کسی استاد خودش را پیدا کند نیمی از راه را رفته است. در جستجوی استاد از این شهر به آن شهر دویدم.

وقتی می‌شنیدم که فردی از یار نشانی دارد، نزد او می‌رفتم تا شاید به مقصود برسم! زمانی که به استادی می‌رسیدم، ابتدا سراسر شور و عشق بودم؛ ولی بعد از مدتی از او دلزده می‌شدم.

وقتی دلیلش را پرسیدم، او چنین گفت: وقتی به کسی خیلی نزدیک می‌شدم، ضعف‌های او برایم آشکار می‌شد و من دیگر نمی‌توانستم او را به استادی قبول داشته باشم و برای همین از او جدا می‌شدم.

آخرین استادم کسی بود که آوازه‌اش از مدت‌ها قبل به گوشم رسیده بود و

مردم در مورد مقام او سخن‌ها می‌گفتند. به حضور او رفتم و مدّتی با او بودم و از راهنمایی‌های او استفاده می‌کردم.

یک روز که در خانه او مهمان بودم، تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت، نمی‌دانم طرف چه می‌خواست و که بود؛ اما دیدم که استاد عصبانی شد و حرف‌هایی گفت که نباید می‌گفت. من هم مات و مبهوت به او نگاه می‌کردم.

باور نمی‌کردم کسی که این‌قدر مردم در مورد خوبی او سخن گفته بودند، این حرف‌ها را بزند. از آن روز دیگر او از چشم من افتاد و من دیگر به دیدنش نرفتم. و شبیه این ماجرا چند بار برایم تکرار شد و هر استادی را که من به او نزدیک شدم به خطایش آگاه شدم، اکنون هم خسته‌ام و هم افسرده! نمی‌دانم چه کنم؟ به کجا پناه ببرم؟ فکر می‌کنم خدا مرا دوست ندارد که من بدون استاد مانده‌ام.

وقتی سخنان جوان به اینجا رسید سکوت کرد و آهی کشید.

اکنون نوبت من بود تا سخن بگویم: عزیز دلم! خدا تو را خیلی دوست داشت و برای همین ضعف‌های استادت را به تو خبر داد. تو باید خدا را شکر کنی که تو را به حال خود رها نکرده است.

خدا می‌خواست تا تو برای خودت بت درست نکنی و وابسته هیچ کس نشوی. او می‌خواست در دام غیر او نیفتی.

خدا می‌داند که تو ضعیف هستی و چون به یک جا توجه پیدا کنی و فقط از یک نفر حرف بشنوی به او دل می‌بندی و در حجاب می‌مانی. همین که کسی را به جایگاهی بالاتر از اندازه خود بنشانی این آغاز بت‌پرستی توست.

این مُرید بازی‌ها که می‌بینی، فقط برای این است که ما هنوز وابسته غیر خدا هستیم. روح تو نیاز به غذا دارد و ما دوست داریم یکی را پیدا کنیم و همیشه پیرو او باشیم و این‌گونه نیازهای روحی خود را برطرف کنیم؛ اما این روش خطر

بزرگی دارد و آن اینکه ما از هدف اصلی دور می‌مانیم، توجّه به واسطه، آن قدر زیاد می‌شود که اصل را فراموش می‌کنیم!

رزق و روزی معنوی تو در دست خداست و همه محتاج او هستند. تو باید توجّهات به خدا باشد و از او کمال و معرفت بخواهی، او خودش روزی تو را می‌دهد.

این قانونِ خداست که روزی اهل ایمان را از جایی می‌رساند که آنها گمانش را ندارند. راز این قانونِ خدا را بفهم. خدا می‌خواهد که تو استاد مشخص و معینی نداشته باشی، از هر گلستانی، سبّی بچینی و استفاده بکنی و مرید کسی نشوی. اگر سعادت یارت بود و به امامی رسیدی که به حکم قرآن از هر گناه پاک است، خوشا به حالت!!

اما امروز که امام زمانِ تو در پس پرده غیبت است، حواست را جمع کن و بدان که بدون روزی نمی‌مانی، خدا روزی تو را از جایی می‌رساند که باور نداری، او می‌خواهد تو در دام نیفتی.

تو با هر بزرگی که می‌نشینی از کلام او استفاده می‌کنی، بهره‌ها می‌بری و به کمال می‌رسی؛ اما او را بت خود نکن! او را حجاب خود نگردان، تو آزادی و فقط بنده خدا هستی.

قرآن می‌گوید:

﴿وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ﴾.

هر کس که با تقوا باشد خدا او را نجات داده و روزی او را از جایی می‌دهد که گمان نمی‌کند.*

تدبّری در آیه:

* طلاق، آیه ۲.

در زبان عربی برای مفهوم «گمان نداشتن» از دو واژه استفاده می‌کنند: «لایظن» و «لایحتسب».

اکنون می‌خواهیم بدانیم که چرا قرآن واژه دوم را انتخاب نموده است. فرض کن که شما دچار مشکل مادی شده‌ای و نیاز به پول داری. با خود فکر می‌کنی که خوب است به بانک بروم و حساب قرض الحسنه باز کنم و ۵۰ هزار تومان به حساب بگذارم، شاید برنده بشوم و جایزه ۱۰ میلیون تومانی ببرم. مدّتی می‌گذرد و یک روز از بانک به تو تلفن می‌زنند و به تو تبریک می‌گویند، که تو برنده ۲۰ میلیون تومان شده‌ای.

تو خیلی ذوق زده می‌شوی زیرا گمان نمی‌کردی که برنده این جایزه ویژه شوی. در زبان عربی برای این جریان از واژه «لایظن» استفاده می‌کنند.

اما برای درک واژه «لایحتسب» به این خاطره دقت کن: یکی از دوستانم در کارهای فرهنگی فعالیت می‌کند. سال گذشته او برای برگزاری مراسم عید غدیر برنامه‌های مختلفی انجام داد. برگزاری مسابقه کتاب‌خوانی، اعطای جایزه، چاپ پوستر تنها گوشه‌ای از فعالیت‌های او بود.

ایام عید غدیر سپری شد، او حساب کرد که ۱۲۰ میلیون تومان قرض دارد. چندین چک او برگشت خورده بودند و نزدیک بود به زندان بیفتد.

او برایم تعریف کرد: «دیگر از همه جا ناامید شده بودم، چند نفر قول داده بودند به من پول بربانند؛ اما به قولشان عمل نکرده بودند. با خود گفتم خوب است به مشهد بروم. بلیط هواپیما گرفتم و به فرودگاه رفتم. وقتی روی صندلی هواپیما نشستم، نگاه کردم دیدم کنارم آقای محترمی نشسته، با او مشغول گفتگو شدم. او به من گفت: چرا این قدر توی خودت هستی؟ من نمی‌دانم چه شد که ماجرا را گفتم. اشک در چشمانش حلقه زده بود. نگاه به بیرون پنجره هواپیما

کردم. وقت غروب بود. چند دقیقه گذشت، یک وقت دیدم این آقا دارد صدایم می‌زند و می‌گوید: این چک را بگیر، مالِ شماسست. نگاه کردم، باور نمی‌کردم، چک برای فردا بود و مبلغ آن ۱۲۰ میلیون تومان بود. باور نمی‌کردم! بعداً معلوم شد که یکی از اقوام او در مسابقه کتاب‌خوانی ما شرکت کرده و یک سکه طلا برنده شده است و او از این راه از برنامه‌های ما باخبر بوده است».

و این‌گونه است که خدا کسانی را که برای جشن عید غدیر تلاش می‌کنند، یاری می‌نماید.

وقتی یک عرب‌زبان این خاطره را می‌خواند برای نقل آن از واژه «لایحتسب» استفاده می‌کند.^{۱۰}

انتخاب واژه «لایحتسب» در این آیه به این معنی است که اگر ما در راه تقوا قدم برداریم، خدا روزی مادی و معنوی ما را از جایی می‌رساند که هرگز باور نمی‌کردیم!



به دنبال پناهگاهی باش!

وقتی با خود خلوتی می‌کنی و به یاد مرگ می‌افتی، می‌فهمی که نمی‌توانی مرگ را لحظه‌ای هم به تأخیر بیندازی. هراسی بزرگ در دلت می‌نشیند. گاه به بن‌بست می‌رسی و همه دنیا هم نمی‌تواند آرامت کند، روح تو مضطرب است و تو به دنبال پناهی برای خود می‌گردی.

شیطان تو را تنها نمی‌گذارد، همیشه به دنبال فرصت است تا تو را فریب بدهد. او دشمنی است که می‌خواهد ایمانت را به یغما ببرد. تو در مقابل همه این‌ها دچار ضعف می‌شوی و دنبال پناهگاه می‌گردی. تو نیاز به جایی داری که در سایه آن آرام بگیری.

مصیبت موقعی آغاز می‌شود که آنچه را با دست خود ساخته‌ای مشغولت کند، آرزوها هجوم می‌آورند و تو را به آشوب می‌کشند.

وقتی نگاه می‌کنی که رفیقت ماشینی زیباتر از ماشین تو خریده است، تو هم هوس می‌کنی مثل آن ماشین را بخری و آرامش خودت را می‌فروشی.

گاه همه توان خود را در راه دنیا صرف می‌کنی، دنیایی که به زودی تمام می‌شود و باید برای همیشه با آن خداحافظی کنی.

اگر به پول و ریاست و قدرت پناه ببری، فایده‌ای ندارد زیرا هیچ کدام از این‌ها وفا ندارند. تو با تمام قدرت و علم و شهرت و ثروت باز هم تنها هستی و غریب! شاید هم درد غربت نداشته باشی!

اگر دیدی که دردِ اسارت خود را درک نمی‌کنی، بدان که هنوز بزرگ نشده‌ای و دنیا پناه تو است. اگر روح تو به دنیا پناهنده شود به زودی بی‌پناه می‌شوی. آن لحظه‌ای که مرگ فرا برسد، دیگر هیچ پناهی نداری.

پس بیا تا زنده هستی آزاد شو! از این دنیا جدا شو، آن وقت می‌فهمی که غربت یعنی چه؟ آن وقت که دنیا با همه بزرگیش برایت کوچک شد، ارزش پیدا می‌کند. زمانی که تو از همه دنیا بزرگتر شده‌ای دیگر چگونه می‌توانی به دنیا پناه ببری! تو باید پناهگاهی بسیار بزرگ پیدا کنی.

باید به آغوش خدای مهربان پناه ببری. تا زمانی که اوج بی‌پناهی خودت را درک نکنی لذت پناه خدا را نمی‌چشی.

وقتی به او پناه ببری تو را پناه می‌دهد و چه لذتی دارد در آغوش خدا بودن.

قرآن می‌گوید:

﴿إِنَّمَا يَنْزَغُكَ مِنَ الشَّيْطَانِ نَزْعٌ فَاسْتَعِذْ بِاللَّهِ إِنَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ﴾

هرگاه از شیطان وسوسه‌ای به تو رسد به خدا پناه ببر که او شنونده و دانا

است.*

تدبیری در آیه:

در زبان عربی برای مفهوم «پناه بگیر!» از دو واژه استفاده می‌شود: «استعذ» و «التجأ». میان این دو واژه تفاوتی وجود دارد:

فرض کن که تو برای گردش به کوهستان رفته‌ای تا کنار طبیعت آرام بگیری. ناگهان هوا ابری می‌شود. تو کنار رودخانه بی‌خبر نشسته‌ای. صدای رعد و برق آسمان به گوش می‌رسد. نمی‌دانی بعد از لحظاتی چه خواهد شد.

کشاورزی به سوی تو می‌آید و فریاد می‌زند: «سیل!».

تو می‌فهمی که چه خطری تو را تهدید می‌کند، باید زود از جا برخیزی و همهٔ وسایل خودت را رها کنی و به بالای کوه بروی. در واقع این کشاورز بود که تو را متوجه خطر کرد.

در این هنگام، صدای دیگری به گوشت می‌رسد، چوپانی که به فکر نجات توست، فریاد می‌زند: «کوه!»

چوپان تو را به پناهگاه متوجه می‌کند و تو می‌فهمی که خطری در پیش است. مفهوم سخن کشاورز و چوپان یکی است، خطری می‌آید و تو باید به جایی امن پناه ببری؛ اما کشاورز به خطر سیل توجه کرد و چوپان به پناه گرفتن تأکید کرد.

اگر این کشاورز و چوپان عرب‌زبان بودند هر کدام برای سخن خود واژه‌ای را انتخاب می‌کردند.

کشاورزی که کلمه «سیل» را گفت، می‌توانست بگوید: «استَعِذْ بِجِبِلِّ». چوپان هم می‌گفت: «التَّجَا إِلَى جِبِلِّ».

توجه کن که ترجمهٔ هر دو جمله یکی است: «به کوه پناه ببر»؛ اما در زبان عربی این دو جمله دو معنای متفاوت دارند. حتی تو می‌توانی شخصیت دو نفر را شناسایی کنی.

فکر می‌کنم تفاوت دو واژه «التَّجَا» و «استَعِذْ» برای تو روشن شد. یکی به خطر توجه می‌کند و دیگری به پناه گرفتن.

قرآن در این آیه وقتی که در مورد شیطان است از واژه «استَعِذْ» استفاده می‌کند. یعنی باید متوجه باشی شیطان خطر بزرگی است، تو باید به خدا پناه ببری.^{۱۱} وقتی که تو خطر شیطان را احساس کردی آن وقت با تمام وجود به خدا پناه می‌بری. خدا می‌خواهد بگوید شیطان دشمن توست، مواظب باش، مبادا فریب

او را بخوری، به من پناه بیاور.^{۱۲}